

شهید محسن حججی که پس از ۲ روز اسارت به دست نیروهای تکفیری داعش به شهادت رسید، حرف‌های ناگفته خود را در وصیت‌نامه‌اش نوشته و این وصیت‌نامه هم‌اکنون به دست ملت ایران رسیده است.

العالم - ایران

شهید محسن حججی متولد ۲۱ تیرماه ۱۳۷۰ در شهرستان نجف‌آباد است که سال ۱۳۸۵ وارد فعالیت‌های فرهنگی شد و در سال ۱۳۹۱ ازدواج کرد، ثمر ازدواج وی پسری به نام علی است که یک و نیم سال دارد. روز دوشنبه ۱۶ مرداد ۱۳۹۶ به اسارت دشمن درآمد و در روز چهارشنبه ۱۸ مرداد ۱۳۹۶ در سوریه به درجه رفیع شهادت نائل شد.

وصیت‌نامه شهید محسن حججی را با هم می‌خوانیم:

حالا که دستهایم بسته است می‌نویسم نه با قلم که با نگاه و نه با جوهر که با خون، رو به دوربین ایستاده‌ام و ایستاده‌ام رو به همه شما، رو به رفقا، رو به خانواده‌ام، رو به رهبر عزیزم و رو به حرم. حرامزاده‌ای خنجر به دست است و دوست دارد که من بترسم و حالا که اینجا در این خیمه‌گاهم هیچ ترسی در من نیست. تصویرم را ببرید پیشکش رهبر عزیز و امام سید علی خامنه‌ای و فرماندهام حاج قاسم و به رهبرم بگویید که «اگر در بین مردمان زمان خودت و کلامت غریبید ما اینجا برای اجرای فرمان شما آمده‌ایم و آماده تا سرمان برود و سر شما سلامت باشد».

آسمان اینجا شبیه هیچ‌جا نیست حتی آسمان روستای دورک و وزوه که در اردوی جهادی دیده‌ام یا آسمان بیابان‌های سال‌های خدمتم، اینجا بوی دود و خون می‌آید. کم‌کم انگار لحظه دیدار است ولی این لحظه‌های آخر که حرامیان دوره‌ام کرده‌اند می‌خواهم قصه بگویم و قصه که می‌گویم کمی دلم هوایی علی کوچولویم می‌شود ولی خدا وعده داده که جای شهید را برای خانواده‌اش پر می‌کند، اما حتماً قصه‌ام را برای علی وقتی بزرگ شد بخوانید.

قصه کودکی‌ام که با پدرم در روضه‌های مولا اباعبدالله الحسین(ع) شرکت می‌کردم، قصه لرزش شانه‌های پدر و من که نمی‌دانستم برای چیست. پدرم با اینکه کارگری ساده بود همیشه از خاطرات حضورش در دفاع مقدس می‌گفت و توصیه می‌کرد:

«پسرم، دفاع مقدس و رشادت و مجاهدت برای اسلام و دین هیچ‌وقت تمام‌شدنی نیست و تا دنیا هست مبارزه بین حق و باطل هم خواهد بود ان‌شاءالله روزی هم نوبت تو خواهد شد.»

دوران کودکی و مادری که کلید رفتنم به قتلگاه در دستان اوست و او بود که اجازه داد. مادرم همیشه می‌گفت «تو را محسن نام گذاشتم به یاد محسن سقط‌شده خانم حضرت زهرا(س)». مادر جان، اولین باری که به سوریه اعزام شدم دریچه‌های بزرگی به رویم باز شد اما نمی‌دانم اشکال کارم چه بود که خداوند مرا نخرید.

بازگشتم و چهل هفته به جمکران رفتم و از خداوند طلب باز شدن مسیر پروازم را کردم. تا اینکه یک روز فهمیدم مشکل رضایت مادر است. تصمیم گرفتم و آمدم به دست و پای تو افتادم و التماس کردم و گفتم مگر خودت مرا وقف و نذر خانم فاطمه زهرا(س) نکردی و نامم را محسن نگذاشتی، مادر جان، حرم خانم زینب(س) در خطر است اجازه بده بروم. مادرم.... نکند لحظه‌ای شک کنی به رضایت که من شفاعت‌کننده‌ات خواهم بود و اگر در دنیا عصای دستت نشدم در عقبی نزد حضرت زهرا(س) سرم را به دست بگیر و سرفراز باش چون ام‌وهب.

مادر، یادت هست سال‌های کودکی و مدرسه، پس از دبستان و مقاطع تحصیلی و بالاتر، همیشه احساس می‌کردم گمشده‌ای دارم و این قدر به مادرمان حضرت زهرا(س) متوسل شدم تا در سال ۱۳۸۵ و اوج جوانی مسیری را برایم روشن کردند و آن مسیر آشنایی با شهید کاظمی و حضور در مؤسسه‌ای تربیتی فرهنگی به همین نام بود.

همان سال‌ها بود که مسیر زندگی‌ام را پیدا کردم و حاج احمد کاظمی شد الگوی زندگی و یار لحظه لحظه زندگی من، خیلی زود حاج احمد دستم را گرفت و با شرکت در اردوهای جهادی، هیئت، کار فرهنگی و مطالعه و کتاب‌خوانی رشد کردم. انگار حاج احمد دستم را گرفت و ره صدساله را به سرعت پیمودم. سربازی و خدمت در مناطقی دورافتاده را انتخاب کردم و تو مادر، ببخش که آن روزها مثل همیشه چقدر نگرانم بودی.

و ازدواج که آرزوی شما بود، با دختری که به واسطه شهدا با او آشنا شدم و خدا را شاکرم که حاج احمد از دختران پاکدامنش نصیبم کرده است، همنام حضرت زهرا(س) و از خانواده‌ای که به شرط اینکه به دلیل نداشتن فرزند پسر برایشان فرزند خوب و باایمانی باشم دختر مؤمن و پاکدامنشان را با مهریه‌ای ساده به‌عقدم درآوردند و من هم تنها خواسته‌ام از ایشان مهیاکردن زندگی برای رسیدن به سعادت و شهادت بود و با کمک هم، زندگی مهدوی(عج) را تشکیل دادیم، خانواده‌ای که در روزهای نبودنم و جهادم همسر و فرزندم را در سایه محبتشان گرفتند و من دلم قرص بود که همسر و فرزندم جز غم دوری و دلتنگی غمی نداشته باشند، همین جا بود که احساس کردم یکی از راه‌های رسیدن به خداوند متعال و قرار گرفتن در مسیر اسلام و انقلاب عضویت در سپاه است و همین جا بود که باز حاج احمد کمکم کرد و لیاقت پوشیدن لباس سبز پاسداری را نصیبم کرد.

و همسر و همسر...، می‌دانم و می‌بینم دست حضرت زینب(س) که قلب آشوبت را آرام می‌کند، همسر شفاعتی که همسر وهب از مولا اباعبدالله شرط اجازه میدان رفتن وهب گذاشت طلب تو. خاطرات مشترکمان دلبستگی نمی‌آورد برایم، بلکه مطمئنم می‌کند که محکمتر به قتلگاه قدم بگذارم چون تو استوارتر از همیشه علی عزیزمان را بزرگ خواهی کرد و منتظر باش که در ظهور حضرت حجت به اقتدای پدر سربازی کند.

حالا انگار سبکتر از همیشه‌ام و خنجر روی بازویم نیست و شاید بوی خون است که می‌آید، بوی مجلس هیئت مؤسسه و شبهای قدر و یاد حاج حسین به خیر که گفت مؤسسه خون می‌خواهد و این قطره‌ها که بر خنجر می‌غلطد ارزانی حاج احمدی که مسیر شیب‌الخصیب شدنم را هموار کرد.

خدالتربیب شدنم را از مسجد فاطمه الزهرا(ع) دورک شروع کردم و به خاک آلودم تمام جسمم را تا برای مردمی که عاشق مولایند مسجد بسازیم. روی زمینی نیستم که می‌بینید، ملائک صف به صفند کاش همه چیز واقعی بود درد پهلویم کاش ساکت نمی‌شد و حالا منتظر روضه قتلگاهم، حتماً سخت است برایتان خواندن ولی برای من نور سید و سالار شهیدان دشت را روشن کرده است.

اینجا رضاً برضاک را می‌خواهم زمزمه کنم. انگار پوست دستم را بین دو انگشت فشردند و من مولای بی‌سر را می‌بینم که هم‌دوش زینب آمده‌اند و بوی یاس و خون در آمیخته هستم. حرامیان در شعله‌های شرارت می‌سوزند و من بدن بی‌پیکرم را می‌گذارم برای گمنامی برای خاک زمین.

منبع : تسنیم